

داویدوف را نشان داد و به صدای بلند پرسید:
- همیشه داویدوف؟

- آن که پالتو پوشیده... چندان هم بلند قد نیست.
دختر پلک‌های گرد و خاکستری رنگش را رو به داویدوف چین داده خندید و گفت:

- بلند قد نیست، ولی کت و کلفت، نگاه کن، گردن داره اندازه ورزوا!
فرستادنش پیش ما برای تخمگیری.

ناتالیا، زنی که چشم سوهرا را دور دیده بود، ابروهای رنگ کرده‌اش را بالا زد و با پروئی گفت:

- شانه‌هایش خوب پهنه برای بغل کردن دخترها جان میده.
جوانی با صدای کمی زمخت دود زده، به لحنی نیشدار گفت:
- برای ناتالیا همین قدر کافیه که یارو شلوار پوشیده باشه...
- به این زودی مشتمالتش داده‌اند؟ سرش را بسته...
- شاید به خاطر دندان‌هاش باشه....
- نه. تیتوک زدش...

قزاق سالمندی، با صورت ته تراش که به کبودی سی زد، قاه قاه کنان یک گله دختر را میان بازوان درازش گرفت و به دیوار فشار داد.
- های، دخترها! چه تانه چشم‌هاتان را برای مرد تازه وارد جهانده اید؟ مگر من از او بدگل ترم؟

جیغسان بلند سد. مشتم‌های دختران برپست قزاق طبل کوفتن گرفت.
داویدوف تا به در کلاس رسید، عرقس در آمد. نفس جمعیت به بوی روغن نخم آفتابگردان، پیاز، توتور خانگی و نان گندم آغشته بود. از دخترها و زن‌های جوان بوی تند پومادها و رخت‌های ته صندوق مانده برمی‌خاست. دبستان مانند کندوی زنبوران پر از همه‌های خفه بود. خود مردم هم مانند دسته زنبوران به صورت توده سیاه جوشانی در هم می‌لولیدند.
هنگامی که بالای صحنه رفتند، داویدوف به شرمندگی گفت:
- دخترهاتان پرو هستند.

روی تخته‌های ناهموار کف صحنه، دو میز نیمکت دبستانی کنار هم نهاده بود. داویدوف و ناگولنوف نشستند. رازمیوتوف جلسه را افتتاح کرد. هیئت مدیره بی‌درنگ انتخاب سد.

- گفتار درباره کالخور به رفیق داویدوف، نماینده کمیته بخش حزب محول می‌شود.

صدای رازمیوتوف خاموش گشت و همه گفت‌وگوها ماسد موجی که در

ساحل بشکند یکباره فرو نشست.

داویدوف برخاست و زخم بندی سرش را مرتب کرد. با صدائی که در پایان به خس خس در آمد نیم ساعتی سخن گفت. جمعیت خاموش بود. خفگی هوا پیوسته محسوس تر می شد. در روشنائی تار دو چراغ نفتی، داویدوف چهره های رخشان از عرق کسانی را که در ردیف های نخست بودند می دید. دورتر از آن، همه چیز در نیمه تاریکی فرو رفته بود. حتی يك بار کسی در سخنش ندوید، ولی در پایان، هنگامی که دست به سوی لیوان آب برد، رگبار پرسش ها در گرفت.

- همه چی را باید اشتراکیش کرد؟

- خانه ها چی؟

- این کالخوز موفتی است یا برای همیشه؟

- کشاورزهای منفرد چه میسند؟

- زمین را ازشان نمی گیرند؟

- خورد و خوراکمان هم یکجا میشه؟

داویدوف مدتی دراز با سخنانی سنجیده جواب داد. گاه که سخن از مسائل بفرنج اقتصاد کشاورزی می رفت، ناگولنوف و آندره ی کمکش می کردند. اساسنامه نمونه خوانده شد، ولی باز دنباله پرسش ها قطع نگردید. سرانجام از ردیف های وسط، قزاقی، کلاه پوست روباه به سرونیم پوستان سیاه فراخ باز از جا برخاست. اجازه سخن خواست. چراغی که از سقف آویخته بود نوری مورب برکلاه پوست روباه او می افکند، چنان که موهای سرخ رنگ آن گوئی شعله ور می شد و دود می کرد.

- من يك کشاورز میانه حالم، و من این را به شما همشهری ها میگویم که بی گفت و گو کالخوز چیز خوبیه، ولی باید روش خیلی فکر کرد. نان نیست که بگذارش توی تنور و در بیاری بگی بخور، آماده است. رفیق نماینده حزب گفتش، خیلی ساده نیروهاتان را روهم بگذارید، براتان فایده داره. از قراری که میگه، حتی رفیق لنین همین را گفته. رفیق نماینده حزب از کار اقتصاد کشاورزی چندان سر درنمیآره، تو زندگی کارگریش دنبال گاو آهن نرفته و گمانم نمیدانه ورزو را از کدام ور باید سراغش رفت. برای همین هم حرف هاس کمی بی راء بود. به عقیده من باید افراد را این طور به کالخوز کشاند: آن هائی که کار آمد هستند و چارپا دارند - تو يك کالخوز، آن ها که بی چیزند - تو يك کالخوز دیگر، کشاورزهای مرفه هم با خودشان باشند؛ اما آن هائی که پاك بی کاره اند، باید تبعیدشان کرد تاگ. پ. او. کار کردن را به اشان یاد بده. درست نیست که همه تو يك جوال ریخته بشند، این از عقل به دوره: درست مثل آن افسانه ست - قوبال میزنه و میخواد بیره، خرچنگ دمش را گرفته و پس پس میره، اردك ماهی به سرش زده، میخواد تو آب شنا کنه...

جمعیت این سخنان را با پوزخندی خویستن دار پذیره شدند. از پشت سر،
 دختری جیغ کشید و بی‌درنگ صدائی برآشفته فریاد برداشت:
 - آهای، شما که نمی‌توانید خودتان را بیایید! تو حیاط هم میشه با هم ور رفت.
 برید گم شید از این جا!
 سخنان کلاه پوست روباه به سر، پیشانی و لبان خود را با دستمال پاك كرد و
 ادامه داد:

- شما باید مردم را همان جور انتخاب بکنید که يك کشاورز خوب ورزوهاش
 را. همچو کسی ورزوهائی را انتخاب میکنه که زورشان، جته‌شان با هم برابر باشه.
 اما اگر جفت را نابرابر بگیره، چه پیش می‌آد؟ آن که زورش بیش تره میخواد جلو
 بره، ولی آن که کم تر زور داره و ایستاده و به خاطر همو، خوب، آن پرزوره ناچاره
 که وایسته. دیگر چی کاری میشه با اشان صورت داد؟ این رفیق گفته که تمام ده باید
 تو کالخور جمع بشند، به جز کولاك‌ها. نتیجه‌ای که به دست می‌آد، خوب. همینه!
 يك پاشل، يك پاچلاق.
 لیویشکین از جا برخاست، سیل سیاه درازش را بدخواهانه تکان داد و به
 سوی گوینده رو نمود:

- تو، کوزما! گاه عجب خوب و خوش مزه حرف می‌زنی! من اگر زن بودم - تا
 آخر دنیا به حرف‌ها ت گوش می‌کردم! (خش خش آهسته خنده). طوری تو جلسه
 حرف می‌زنی که انگار پالاگا کوزمیچووا را داری رامش می‌کنی.
 سلیک خنده در گرفت. سِلعه باریکی همچون مار از چراغ سر برکشید.
 حاضران کنایه را که احتمالاً مضمونی ناشایست و خنده‌آور داشت همگی
 فهمیدند. حتی در چشمان ناگولنوف برق لبخندی درخشید. داویدوف می‌خواست
 علت خنده را از او پیرسد که لیویشکین غریو صداها را از نو خاموش کرد:
 - صدا صدای توست، اما سرودش از یکی دیگه! تو برات خوبه که مردم را آن
 جور انتخاب بکنی. این را می‌باد آن روزها یاد گرفته باشی که با فرول «دریده» تو
 شرکت ماشین بودی، ها؟ موتورتان را پارسال ازتان گرفتند. حالا هم، دل و جگر
 فرول تو را در آوردیم و کبابش کردیم! شما که دور موتور فرول جمع شده بودید، آن
 هم يك جور کالخور بود، منتهاش کالخور کولاکی. فراموشت که شده برای خرمن
 کوبی چه جور ما را چاپیدید؟ هشت پودیک پود بود، نه؟ شاید هم حالا باز دلت همان
 را میخواد: به داراها تکیه بکنی...
 چنان هیاهونی در گرفت که رازمیوتوف به زحمت توانست نظم را برقرار کند.

و هنوز تا چندی همچون تگرگ بهاره سخنان خشم آگین فرو می‌ریخت:

- چه خوب شرکتی درست کرده بودید!
- شپش‌هاشان را با تراکتور هم نمی‌شد له کرد!
- کولاک‌ها دلت را سنگ کرده‌اند!
- بزنش!
- سرت برای خرمن کوب تخم آفتابگردان حوبه!
- دهقان میانه حال کم مایه‌ای به نام نیکالای لوشنیا اجازه سخن خواست.
- ناگولنوف به او تذکر داد:
- دیگر دنبال بحث نرو. مطلب روشه.
- یعنی چه طور؟ شاید من درست همان را خواسته باشم؟ یا که میگی حق ندارم خلاف عقیده تو حرف بزنم؟ آنچه من میگم اینه: کار کالخوز کاریه داوطلبانه: میحوای، وارد شو، تمیحوای، کنار وایستا نگاه کن. و خوب، ما می‌خواهیم کنار وایستیم نگاه کنیم.
- داویدوف پرسید:
- این «ما» که باشه؟
- خوب، کشاورزها.
- تو، پدر جان، برای خودت حرف بزن. هرکسی برای خودش زبان داره، حرف میزنه.
- برای خودم که می‌توانم. حالا هم به اسم خودم دارم حرف می‌زنم. میخوام ببینم زندگی تو کالخوز چه جوری سر میگیره... اگر خوب باشه - وارد میشم، اگر نباشه - خوب برای چه برم آن تو بچیم؟ این ماهی احمقه که خودش میره تو دام... - درسته!
- برای وارد شدن صبر می‌کنیم!
- بگذار زندگی تازه را دیگران امتحان بکنند!
- ده، زود برو تو! امتحان کردن برای چی، مگر می‌خواهی ببینی دختره؟
- نوبت سخن با اخواتکین هستش. حرف بزن.
- من، همشهری‌های عزیز، به اسم خودم حرف می‌زنم: ببینید، من و برادرم بیوتر با هم زندگی کرده‌ایم! ولی سازشی نداشته‌ایم! گاه زن‌ها مان بین خودشان به هم می‌پرند و جنگ تو موهای هم می‌برند، طوری که نمسنه جداشان کرد. گاه هم من و بیوتر با هم راه نمی‌آئیم. و حالا شما می‌خواهید تمام ده را یکجا قاطی هم

کنید! خوب، همه چی در هم و برهم میشه. همین که برای سخم کردن بریم تو استپ، دعوا در میگیره. ایوان^۱ از ورزشهای من پرکار کشیده، من اسبش را تیمار نکرده ام... آن وقت همیشه باید این جا میلپس بیاد بمانه. دك و پوز همه باید پر خون باشه. یکی بیش تر کار میکنه، آن دیگری کم تر. کارما فرق میکنه، مثل کار آن که تو کارخانه پای دستگاه ایستاده نیست آنجا هشت ساعت کارت رامی کنی و تعلیمی به دست میری می گردی...

- هرگز تو کارخانه بودی، تو؟

- من، رفیق داویدوف، نبودم، ولی می دانم.

- هیچ چی درباره کارگرها نمی دانی! خوب، اگر نبود، ندیدی، دیگر زبانت را برای چی به کار می اندازی؟ این داستان کارگر تعلیمی به دست را کولاك ها در آورده اند.

- خوب، تعلیمی نیست که نباشه: کارت را کردی - برو، آزادی! ولی ما، هنوز هوا تاریکه باید پاشی، سخم بکنی. تا شب چهل بار خیس عرق میشی، پاهات تاول خونی میزنه، اندازه يك تخم مرغ، شب هم ورزشها را خوراك بده، خواب نداشته باش: برای این که ورزش، تا نخوره که گاو آهن را نمیکشه. تو کالخور من جان می کنم، اما دیگری، مثلاً این کولیبا^۲مان، گرفته تو سیار خوابیده. گرچه حکومت شوروی میگه که دهقان های بی چیز تنبل و بی کاره نیستند، و این حرفی است که کولاك ها در آورده اند. ولی حقیقت این بیست. کولیبا همه زندگیش بالای بخاری لم داده. همه ده این را می دانند، يك بار تو زمستان، همین طور بالای بخاری خوابیده بود و پاهایش روبه در دراز بود. صبح رو پاهاش برف ریزه تنسته بود، ولی پهلوهاش رو آجرهای داغ سرخ شده بود. یعنی که این مرد آن قدر تنبل بود که حتی برای ضرورت خودش نمی توانست از رو بخاری بلند شه. چه طور من با همچو آدم هایی میتونم کار کنم؟ من تو کالخور نام نویسی نمی کنم!

- نوبت سخن با کندرآت مایدانیکوفه^۳. بگو.

قزاقی نه چندان بلندبالا که چوخای خاکستری به تن داشت، مدتی وقت گذشت تا از ردیف های عقب خود را به صحنه برساند. کاسکت رنگ رفته سوار نظام بودیونی^۴ که بر سر داشت بر فراز انواع کلاه های پوست مردان و شال و چارقد رنگارنگ زنان بالا و پائین می رفت.

آمد، پشت به هیئت مدیره کرد و بی شتاب دست در جیب سلوار فرو برد. دیومکا

1: Ivan.

2: kolyba.

3: Kondrat Maïdannikov.

4: Boudionny.

اوشاکوف لبخند زنان پرسید:
- می خواهی خطابه بخوانی؟

- کلاهی را بردار!

- از بر حرف بزن!

- این یکی همه زندگیش را رو کاغذ یادداشت میکنه.

- ها ها! با سواده دیگر!...

مایدانیکوف دفترچه یادداشت چربی گرفته ای بیرون آورد و میان صفحاتی که چیزهایی با خط کج و کوله بر آن نوشته بود شتاب زده به جست و جو پرداخت. برآشفته گفت:

- شما انتظار خنده دارید، شاید لازم بشه گریه کنید. من گذران زندگیم را یادداشت می کنم، بله. و همین حالا براتان می خوانم. این جا عقیده های متفاوتی ابراز شده ولی یکیش به دردخور نبوده. شما درباره زندگی کم فکر می کنید...
داویدوف گوش تیز کرد. در میان حاضران ردیف های جلو لبخندهائی دیده شد. همه صداهای در دبستان برخاست. مایدانیکوف، بی آن که خود را بیازد، با لحنی محکم آغاز سخن کرد:

- من کار کشاورزیم متوسطه. سال گذشته پنج دسیاتین زمین کاشتم. همان طور که می دانید، من یک جفت ورزو دارم، یک اسب، یک گاو، با زن و سه تا بچه کارم تنها با همین دست هام میگرده. از تخمی که کاشتم، آنچه حاصلم شده اینه: نود پود گندم، هیجده پود جو و بیست و سه پود جو دوسر. برای حوراک خانواده ام سبب پود لازم دارم، ده پود برای مرغ ها، جو دو سر هم تمامش برای اسبه. چه قدر می توانم به دولت بفروشم؟ سی و هشت پود. رویهم پودی یک روبل و ده کوپک حساب بکنیم، درآمد خالصم میشه چهل و یک روبل. ولی پرنده ها را می فروشم، چند تا اردک را می برم بازار استانبول؛ پانزده روبلی گیرم می آید. و او در حالی که غم در چشمانش تشسته بود، صدا بلند کرد: - آیا با این پول می توانم کفش و لباس تهیه کنم، نفت و کبریت و صابون بخرم؟ بعد، بعل کردن اسب هست، نه؟ برای چه ساکت مانده اید؟ آیا این جوری من میتونم به زندگی ادامه بدهم؟ و این تازه یک سال خوشه که محصول فراوانه. ولی اگر خشک سالی باشه؟ آن وقت من چی هستم؟ یک گدا! در این صورت، شما چه حقی دارید که مرا ار کالخور منصرف کنید، هلم بدهید کنار؟ آیا آن تو برام از این جا بدتر میگذره؟ دروغ میگی! برای همه تان که دهقان میانه حال هستید، وضع همینه. پس علت چیه که مخالفت می کنید. و خودتان و دیگران را از راه درمی برید، حالا میگویم.

لیویشسکین که به وجد آمده بود فریاد زد:

- بمالشان، کندرات، تخم سگ ها را!

- همین کار را هم می‌کنم، که خوب دردشان بیاد! شما به این علت با کالخور مخالفت می‌کنید که دورتر از گاوتان، دورتر از آن يك وجب زمينتان چیزی را تو این دنیا نمی‌بینی. بله، کوفتی هم که باشه، مال خودمه! حزب کمونیست داره شما را به طرف يك زندگی تازه هل میده، ولی شما مثل آن گوساله کوره هستید: می‌برندش زیر پستان گاو، ولی او جفتك میپرانه و سر تکان میده. اما گوساله اگر پستان را نمکه، نمیتوانه زنده باشه! همین و بس. من همین امشب می‌نشینم و درخواست ورود به کالخور را پرس می‌کنم، دیگران را هم به همین کار دعوت می‌کنم. هر که هم نمیخواهد، بهتره که مانع دیگران نشه.
رازمیوتوف از جا برخاست:

- همشهری‌ها، مطلب دیگر روشنه چراغ‌ها مان دارند خاموش می‌شند، وقت هم دیره. هر کی موافق کالخوزه دست بلند کنه. فقط رئیس‌های خانوار دست بلند کنند.

از دوستان و هفده تن رئیس خانوار که حاضر بودند، تنها شصت تن دست بلند کردند.

- کی مخالفه؟

حتی يك دست هم بلند نشد.

داویدوف پرسید:

- نمی‌خواهید تو کالخور نام‌نویسی کنید؟ یعنی، آنچه رفیق مایدانیکوف گفتش درست بود؟

زنی با صدای تودماغی فریاد زد:

- میلش را نداریم!

- مایدانیکوف که نمیتونه به امان دستور بده!

- پدرباباهامان همین جور زندگی کردند...

- تو فشارمان نگذار!

و هنگامی که فریادها فرونشست، از ردیف‌های عقب، در میان تاریکی که آتش سیگاری در آن سوسو می‌زد، با اندکی تأخیر صدائی سرشار از بدخواهی بلند شد:

- لازم نیست مثل گوسفند تو آغل‌مان بکنی! تیتوک یکبار ازت خون گرفت، يك

بار دیگر هم میشه...

گوئی ضربه شلاقی بر داویدوف فرود آمد. در آن خاموشی هراسناك، يك دقیقه بی‌سخن ماند، رنگش پرید، دهانش با دندان واماند، سپس با صدای گرفته فریاد زد:

- آهای، تو! با آن صدای دسمناهات! ازم کم خون گرفتند! باز هم زنده‌ام و تا

روزی که همه امثال تو را تو گور بکنم زنده خواهم بود. ولی اگر لازم باشه، برای حزب ... برای حزیم، برای امر کارگرا همه خونم را می دهم! می شنوی تو، بی شرف کولاک! همه اش را، تا قطره آخر!

ناگولنوف راست ایستاد:

- این کی بود سر و صدا کرد؟

رازمیوتنوف از بالای صحنه به زیر جست. در ردیف های عقب نیمکتی کشیده شد و صدا کرد، گروهی نزدیک به بیست تن بلند شدند و به راهرو رفتند. در ردیف های وسط نیز مردم کم کم از جابرمی خاستند. صدای تردی شنیده شد: کسی شیشه پنجره را شکسته بود. هوای سرد از رخنه اش که باز شده بود به درون فواره زد، بخار سفید همچو گردبادی به چرخش درآمد.

- سروصدا حتما از تیموفنی بود! پسر فرول «دریده»...

- از ده بیرونشان کنند!

- نه، آکیمکا! بود! چند تا از قزاق های تویانسکوی این جا هستند.

- آشوبگرها، بلا به جان شان بیفته! بیرونشان کنید...

جلسه مدتی دراز پس از نیمه شب پایان یافت. موافق و مخالف کالخور آن قدر گفتند که صداشان گرفت و چشمانشان تار شد. این جا و آن جا، و حتی نزدیک صحنه، مخالفان روبه روی هم ایستاده دست بر سینه یکدیگر زنان می کوشیدند تا حقانیت خود را اثبات کنند. همسایه و دوست خانوادگی کندرات مایدانیکوف پیراهنش را تا ناف درید. به زحمت اگر کار به زدخورد نکشید. دیومکا اوشاکوف از میان نیمکت ها و از روی سر کسانی که نشسته بودند جست می زد تا به کمک مابدانیکوف بیاید. ولی داویدوف همسایه ها را از هم جدا کرد. و همان دیومکا نخستین کسی بود که به مایدانیکوف متلك گفت:

- خوب، کندرات، مخت را به کار بینداز بیسم، چند ساعت باید برای این

پیراهن پاره ات شخم بزنی؟

- خوب حساب کن زنت چند تا ...

- ها! ببین، برای این جور شوحی ها از جلسه می اندازمت بیرون.

دمید «زبان بسته» به آرامی زیر نیمکتی در ردیف های آخر خوابیده بود. مانند حیوان ها سرش را رو به بادی که از زیر درها می وزید گذاشته بود و برای گریز از همهمه و هیاهوی بی فایده دامن چو خا را روی سر کشیده بود. زن های مسن که با کار بافتنیسان به جلسه آمده بودند، مانند مرغ ها روی تکه چوب آشیان چرت

می‌زدند و کلاف نخ و میل بافتن را از دست انداخته بودند. خیلی‌ها دیگر رفته بودند. و هنگامی که آرکاشکا «سمسار»، که تا کنون چندین بار سخن گفته بود، خواست از بو به هواداری کالخور چیزی بگوید، از گلویش تنها صدائی شبیه قدقد غاز حشم‌گین شنیده شد. آرکاشکا سبک خود را مالید، با تلخ کامی دست تکان داد و بیس از آن تاب نیاورد و به جای خود نشست. همین قدر برای نشان دادن آن که پس از اشتراکی کردن کامل کشاورزی به سر نیکالای آخواتکین، مخالف دوآتشه کالخور، چه خواهد آمد، ناخن انگشت شصت خود را که از سیگار زرد گشته بود روی ناخن دیگر گذاشت و حرکتی تند بدان داد: شپش می‌کشت!

نیکالای فقط تف کرد و زیر لب فحش داد.

۱۰

کندرات مایدانیکوف از جلسه رو به خانه نهاد. بر فراز سرش آتش خاموش ناشدنی هفت اورنگ فروزان بود. چنان آرامشی بود که درغ درغ ترك خوردن زمین از یخ‌بندان و ختن ختن شاخه‌های سرمازده از دور به گوش می‌رسید. کندرات، پس از آن که به خانه رسید، به اصطبل نزد ورزوه‌های خود رفت و يك بغل نه چندان پر علف خشك درآخورسان ریخت؛ اما چون به یاد آورد که فردا می‌باید آن‌ها را به اصطبل همگانی ببرد، يك دسته بس بزرگ علف فراهم آورد و بلند گفت:

— خوب، دیگر وقتش رسیده که از هم جدا بشیم... بیا جلو، پشم ریخته! چهار سال ازگار با هم کار کردیم، قزاق برای ورزو کار کرد، ورزو هم برای قزاق... هیچ چیز حسایی هم عایدمان نشد. سما نیم‌گرسنه بودید، من هم دیگر حوصله‌ام سرفرفت. برای همین هم جا به جاتان می‌کنم، برای زندگی اشتراکی. ها برای چه گوش‌هات را تیز کرده‌ای، انگار مطلب را می‌فهمی؟

کندرات ورزو را با پا هل داد و پوزه نمناک او را که در حال جویدن بود با دست کنار زد. و هنگامی که نگاهش به چشم بنفش رنگ او افتاد، ناگهان به یاد آورد که چه‌گونه پنج سال پیش چشم به راه این ورزو بوده است. گاو سالخورده‌اش چنان پوشیده و پنهان ورزوی تخمی را به خود پذیرفته بود که نه گاوچران بوئی از آن برد و نه خود کندرات. پائیز، هنوز تا مدتی از ظاهرش پیدا نبود که عبش کرده است. کندرات به دیدن او با دل سردی می‌گفت: «لعنتی، دیگر هرگز گوساله نمی‌آره». و يك ماه مانده به زائیدنش، در پایان ماه نوامبر، مانند همه گاوهای پیر از شیر افتاد. چه شب‌های سرد پایان سال که کندرات، چنان که گوئی تکانش

داده اند، از خواب بیدار می‌شد و پاها را در چکمه‌های نمدی فرو برده با زیرسلواری به اصطبل می‌رفت تا ببیند آیا گاو زائیده است؟ چه، هوا سخت سرد بود و امکان داشت که گوساله، همین که مادرش او را لیسید، یخ بزند... شبی که دیگر زحماتش به نتیجه می‌رسید، کندرات تقریباً نخواستید. صبح آن روز زتش، آنا، شادی کنان و بلکه با لحنی فیروزمندانه خبر داد:

- سر جفت را بیرون داده، باید برای همین امشب باشد.

- کندرات سر شب پی آن که رخت از تن درآورد دراز کشید و فانوس را هم خاموش نکرد. هفت بار آن شب به سراغ گاو رفت! و تنها بار هشتم که دیگر سپیده نزدیک بود، هنوز در اصطبل را باز نکرده ناله‌ای ژرف و دردناک شنید. به درون رفت: جفت از گاو جدا شده بود و گوساله ریز سفید پوزه‌ای که مادرش تازه از لیسیدنش فارغ گشته بود به نحوی رقت‌انگیز می‌لرزید و با لب‌های سردگشته‌اش پی پستان مادر می‌گشت. کندرات جفت را که افتاده بود زود برداشت تا گاو نخورد. پس از آن گوساله را سر دست بلند کرد و در حالی که با نفس خود گرمش می‌کرد و پایش در دامن چوخت می‌گرفت، دوان دوان او را به درون خانه برد. با خوس حالی داد زد:

- ورزو است!

آنا خاج بر خود کشید:

- خدایا تو را شکر! نظر رحمت به بی‌چارگی‌مان کردی!

اما فقر و بی‌چارگی همچنان گریبانگیر کندرات بود که تنها یک اسب ورز داشت.

با این همه ورزو بزرگ شد و در تابستان و سرمای زمستان برای کندرات کار کرد و هزاران هزار بار سم‌های شکافته خود را برای کشیدن گاوها یا ارا به در حاده‌ها و شیارها پس و پیش گذاشت.

کندرات، همچنان که به ورزو می‌نگریست، ناگهان بغصی خلنده در گلو و سوزشی در چشمان احساس کرد. سیر گریست و از اصطبل بیرون آمد. از اشکی که ریخت گوئی سبک‌تر گشت. باقی شب را نخواستید و سیگار از پی سیگار دود کرد.

...زندگی کالخور چه گونه خواهد بود؟ آیا، همان گونه که او فهمید، همه احساس می‌کنند و می‌فهمند که این یگانه راهشان است و دیگر بازگشتی نیست؟ بردن دام‌هایی که با بچه‌های تو روی کف گلی خانه‌ات بزرگ شده‌اند و سپردنشان

به دست بنگاه اشتراکی، البته دلت را می سوزاند، ولی باید بیریشان. و این دل سوزی تنگ جسم و فرومایه به خاطر مال را باید خردش کنی و به دل راه ندهی ... کندرات، کنار زن خفته اش که خرخر می کرد، دراز کشیده با چشمانی که در تاریکی قادر به دیدن نبود به سیاهی خیره گشته با خود از این گونه می اندیشید. و او باز با خود گفت: «ولی بره ها و بزعه ها را آخر کجا ببریم؟ آن ها جای گرم و پرستاری و مراقبت فراوان لازم دارند. چه طور میشه بدبخت ها را از هم تمیز داد، همه شان تقریباً يك شکل اند؟ حتی مادرهاشان نخواهند توانست بشناسندشان، چه رسد به آدم ها. و اما گاوها؟ چه طور باید خوراك به اشان رساند؟ چه پدرش که تلف بشد! و اما مردم اگر ظرف يك هفته از دسواری بترسند و پراکنده بشند؟ آن وقت باید رفت معدن، گرمیچی را برای همیشه باید ترکش کرد. دیگر این جا وسیله معاش برامان باقی نمی مانه.»

کندرات پینس از سپیده به خواب رفت. حتی در خواب افسرده و ناراحت بود. چه دسواری ها که کالخور برای کندرات به ارمغان می آورد! و او با اشک و خون بندنافی را که به مال، به ورزوها و به آن تکه زمین موروثی پیوندش می داد برید... صبح، پس از چاشت، در حالی که پیشانی آفتاب سوخته اش را به نحوی دردناك چین می داد، مدتی وقت گذشت تا درخواست ورود خود را به کالخور چنین نوشت:

«رفیق ماکارناگولنوف

حوزه حزب کمونیست گرمیچی

درخواست

من، کندرات خریستوفوروف مایدانیکوف، دهقان میانه حال، تقاضا دارم که با زن و فرزندانم و همه اموال و دام هایم در کالخور پذیرفته شوم. خواهشمندم اجازه داده شود به زندگی نوین که کاملاً با آن موافقم راه یابم.
ك. مایدانیکوف»

زنش برسد:

- عضو شدی؟

- شدم.

- چارپاها را می بری؟

- هم الآن می برم... خوب، برای چه داد می زنی، احمق جان؟ کم من برات

حرف زدم، شیر فهمت کردم، حالا باز برگشتی به همان حرف های قدیم؟ تو که راضی شده بودی!

زن، همچنان که اسك خود را با پیشدامن پاك می کرد، لبخند زنان گفت:
- من، کندرات جان، تنها برای گاو حیقم میاد... راضی هستم. فقط دلم خیلی
میسوزه...

خریستیشکا' دختر كوچك چهارده ساله سان هم به دنبال مادر به گریه درافتاد.
کندرات گاو را با ورزوها از اصطبل بیرون آورد؛ آن گاه اسب را زین بست و
همه را لب رودخانه برد و آب داد. ورزوها به سوی خانه برمی گشتند، ولی کندرات
با خشمی که در سینه اش می جوشید، شتابان با اسب سر راه بران ها گرفت و
به سوی شورای ده کشاند.

زن ها، بی آن که دمی از کنار پنجره ها دور شوند، نگاه می کردند. قزاق ها نیز،
بی آن که خودی در کوچه ها نشان دهند، از پس پرچین ها نظری می افکندند.
کندرات ناراحت شد. ولی نزدیک شورا، هنگامی که از سوک کوچه می پیچید، توده
انبوهی ورزو و اسب و گوسفند دید که گوئی برای دوشنبه بازارشان آورده اند. همان
دم از کنج کوچه دیگر لیویشکین سردرآورد. او گاوی را به دنبال می کشید،
گوساله ای هم با يك تکه ریسمن که برگردنش تلوتلو می خورد از پس مادر می آمد.
لیویشکین کوشید تا شوخی کند:

- بیا، دماشان را به هم بیندیم و با هم بیریمشان.

ولی خودش سروروی اندیشمند و عبوس داشت. او چندان هم بی زحمت
نتوانسته بود گاو را بیرون بیاورد، و خراش تازه ای که بر گونه داشت بر این نکته
گواهی می داد.

- تو صورتت کی چنگ انداخته؟

- از تو چه پنهان: زنم! تخم ابلیس، به خاطر گاو پرید به ام. - لیویشکین
انتهای سبیلش را به دهان برد و با بی میلی زیر لب گفت: - مثل تانك به ام حمله
کرد. همچو نبرد خوسینی دم اصطبل با هم داشتیم، که دیگر از خحالش نمی توانیم تو
چشم همسایه ها نگاه کنیم! با ماهی تا به افتاد به جانم، باور نمی کنی؟ به اش گفتم:
«پارتیزان سرخ رامی زنی، تو؟ ماها که هتک ژنرال ها را پاره کردیم...» و زدم به
گیجگاهش. آن هائی که کنار ایستاده بودند میباد خوب تماشائی کرده باسند...
از شورای ده به حیاط تیتوک رفتند. آن روز صبح، دوازده دهقان میانه حال
دیگر نیز که شب فرصت فکر کردن یافته بودند درخواست عضویت کردند و
دام های خود را آوردند.

ناگولنوف با دو نجار در حیاط خانه تیتوک سرگرم رنده کردن تخته توسه برای
ساختن آخور بودند، نخستین آخور اشتراکی در گرمیچی لوگ.

کندرات مدتی دراز سرگرم کلنگ زدن زمین یخ بسته بود: برای نشانیدن تیرک‌ها چاله‌هایی می‌کند. لیویشکین نیز همراه او در تلاش بود. عرق از زیر کلاه پوست سیاهش که همچون ابری تیره بر سرش معلق بود چکه‌چکه می‌ریخت، چهره‌اش برافروخته بود. او، دهن بازمانده، کلنگ را به قوت و گوئی با خشم فرود می‌آورد و کلوخه‌ها و خرده‌های خاک یخ‌زده از هر سو به هوا می‌پريد و پی‌درپی به دیوارها برمی‌خورد. آخورها را به زودی سوار کردند و بیست و هشت جفت ورزو را که کمیسیون تا آن دم ارزیابی کرده بود به درون انبار رانند. ناگولنوف، تنها با يك بلوز سربازی که خیس عرق به استخوان‌های کفش حسیده بود، به انبار رفت. لیویشکین سر تکان داد:

- يك خرده با تیر و رفتی و به این زودی میباید بلوزت را بچلانی؟ نه، ماکار، کارگر حوی ازت درنمی‌آید! نگاهم کن! هان!... هان!... خوب کلنگیه، این کلنگ تیتوک... هان!... تو هم آن پوستینت را زودتر بپوش، وگرنه می‌جائی و دست و پا دراز می‌کنی

ناگولنوف پوستین نیم‌تنه‌اش را بر دوش افکند. لکه‌های خون گرفته سرخی گونه‌هایش کم‌کم محو گشت.

- اثر گاز سمه. هر وقت يك خرده کار بکنم یا کمی از کوه بالا برم، فوری نفسم تنگ میشه و دلم تپ تپ میزنه... این تیرک آخریشه؟ خوب، آفرین! نگاه کن، بنگاه کشاورزیمان چیه!

و ناگولنوف، با چشمانی که به گرمی می‌درخشید، نگاهی به صف دراز ورزوها افکند که مرتب در طول آخورهای تازه که بوی جوب رنده شده می‌داد ایستاده بودند.

هنگامی که گاوه‌های ماده را در طویله روباز جا می‌دادند، رازمیوتوف با دیومکا اوشاکوف سر رسیدند. رازمیوتوف ناگولنوف را به کناری کسید و دستش را گرفت:

- ماکار، دوست من، برای آن پیتس آمد دیروزی اوقات از دست من تلخ نباشه... داد و فریاد بچه‌ها را که شنیدم، پسرک خودم یادم آمد و قلبم فشرده شد...

- تو احمق نازک دل را باید گرفت و فشارت داد!

- خوب، البته! تو جسم‌هات خودم می‌بینم که دلب با من سرد شه.

- کافی است، دیگر، ورورجادو! کجا داری میری؟ علف‌های خشک را باید آوردن. داویدوف کجاست؟

- داره تو شورا درخواست‌های عضویت کالخور را با «سمسار» بررسی میکنه

من هم میرم.... يك خانه كولاك ديگر باز برام مانده، خانه سمیون لاپشینوف.¹
ناگولنوف لبخند زد:

- میری و باز همان داستانه!

- ول کن! کی را من با خودم ببرم؟ جوریه این جا، همه چی چنان درهم و برهمه، انگار میدان جنگ! چارپاها را می آرند، علف های خشك را می آرند، بعضی ها حتی بنرشان را آوردند. من برگرداندمشان. بنر را بعد می گیریم. چه کسی را برای كمك بردارم ببرم؟

- آن هاس، كندرات مایدانیکوف. كندرات! بیا این جا. با صدر شورا برو برای مصادره لاپشینوف. نمی ترسی كه؟ آخر، بعضی ها دوست ندارند. همچو با وجدان هائی هم پیدا میشوند، مثلاً تیموفئی بورشچوف ... چكمه لیسى كولاك ها عارسان نیست، ولی پس گرفتن مالی كه آن ها به غارت جمع كرده اند وجدانشان را ناراحت ميكند.

- نه، برای چه نرم؟ میرم. با میل و رغبت.

دیومكا اوشاكوف به آن ها پیوست و سه نفری به كوچه رفتند. رازمیوتوف نگاهی به كندرات افكند و پرسید:

- برای چه اخم ها را تو هم كرده ای؟ باید خوش حال بود، بین حه جور دهمان به جنب و جوش افتاده، انگار لانه مورچه به حرکت درآمده...
كندرات به خسكى گفت:

- برای خوش حال بودن نباد عجله كرد: سختی ها درپیشه.
- برای چی؟

- هم برای بنرپاشی، هم برای مراقبت دام ها. آن جا را كه دیدی. سه نفر دارند كار می كنند، ده نفر هم پای پرچین سسسته اند سیگار می كشند.
- همه كار خواهند كرد! این تازه شروعش. وقتی چیزی نبود به نیش بكشند، سیگار كم تر خواهند كشید.

در سوك كوچه سورتمه ای دیدند كه وارونه شده بود. كپه های علف خشك و شكسته پاره های تخته های زیر سورتمه گرد آن پراكنده افتاده بود. ورزوه های آزاد شده علف های سبز روشن را كه روی برف ریخته بود می جویند جوانكى - پسر سمیون كوژنكوف² كه به كالخوز پیوسته بود - با چنگك سه شاخه به سستی سرگرم جمع كردن علف ها بود.

- ها، چته مثل مرده ها می جنبی؟ من به سن و سال تو انگار فتر زیر پام بود!

آخر، مگر این جور کار می کنند؟ ها، دیگر، چنگک را بدهش این جا۔ دیومکا اوشاکوف چنگک را از دست جوان که لبخند می زد بیرون کشید و هین و هون کنان يك پشته بزرگ علف بلند کرد.

کندرات سورتمه را واریسی کرد و پرسید:

- چه طور چپه اس کردی؟

- از سرایشی پائین می آمدم، خودت که می دانی چی تنده.

- خوب، بجنب برو يك تبر بیا. آن جا، از خانه دوتسکوف.

سورتمه را بالا کشیدند، زیرش را کم و بیش صاف کردند و تخته های سرسره اش را کار گذاشتند. دیومکا بار را مرتب و پاکیزه روی سورتمه نهاد و با شانه صافش کرد.

- های کوزنکوف، کوزنکوف! تو را با ترکه روغن مالیده باید کتک زد و نگذاشت حتی جیغت درآد. نگاه کن، ورزوها چه قدر علف را پامالش کردند! بهتر بود بگیریشان ببری دم پرچین، که همان جا بچرند. مگر میشه همین طور و لشان کرد؟

جوان خندید و ورزوها را هی کرد.

- دیگر مال ما که نیستند، مال کالخورند.

دیومکا با چشمانی که هر يك به سونی می رفت نگاهی به کندرات و رازمیوتوف افکند:

- می بینید، چه مادر سگیه!

و چند فحش رکیک داد.

در اثنائی که صورت اموال لاپشینوف تنظیم می شد، نزدیک به سی نفر در حیاط خانه گرد آمدند. بیش ترشان زن های همسایه بودند، و تك و توك چند تا قزاق. هنگامی که از لاپشینوف، پیرمردی بلندبالا با ریش سفید بزی، خواسته شد که خانه را ترك کند، در میان جمعیتی که خانه را پر کرده بودند پیچ و گفت و گوی آهسته درگرفت.

- خوب، دیگر! هی گرد کن، گرد کن، حالا برو آن جا که عرب نی انداخت.

- داره بی مزه میشه کار...

- گمانم، کلی دلش میسوزه! ها؟

- هرکی از درد خودش خبر داره.

- لابد خوش آیندش نیست، ولی خودش، زمان سابق که هست و نیست

تریفونوف را به خاطر فرضش ازش می گرفت، فکر این روز را نمی کرد.

- از مكافات عمل ...

- بز ریشو، سزاش همینه، ابلیس! زیر دمش حوب آتشی به پا کردند!
- به مصیبت دیگری خندیدن، گناهه، زن ها! يك روز دیدی سر خودتان آمد.
- هرگز! دار و ندارمان سنگه و كلوخ. خیلی نمیشه با ان چیز اندوخت!
- آن تابستان، ماشین درو خودش را دوروز داد به ام، ده روبل گوشم را برید.
این را میگند وجدان؟

لاپشینوف از دیرگاهی مردی ثروتمند به سمار می رفت. هنوز پیش از جنگ همه می دانستند که او صاحب دارائی روی هم کلانی است، زیرا پیرمرد نه از وام دادن با بهره های هنگفت روی گردان بود و نه از خرید پنهانی مال دزدی. زمانی این شایعه به قوت درگرفته بود که او اسب های دزدی سده را در اصطبل خود جا می دهد. گاه گاه، و غالباً شب هنگام، کولی های دلال اسب به سراغش می آمدند. و چه بسا اسب های دزدی شده که از میان دست های پر رگ و پی لاپشینوف گذشته راه تساریتسین و تاگانروگ و اوریوینسکایا را در پیش گرفتند. مردم ده به درستی می دانستند که در زمان سابق لاپشینوف سالی سه بار برای تبدیل پول های کاغذی به ایمپریال^۱ طلا به استانیترزا می رفت. حتی يك بار در ۱۹۱۲ خواسته بودند دستبردی به او بزنند، ولی لاپشینوف - پیرمردی سببر و پر زور - در برابر حمله راهزنان تنها با يك چماق به دفاع برخاست و تاخت زنان خود را از چنگشان به در برد. اما خودش فرق درستی میان مال خود و مال دیگری نمی گذاشت: در جوانی يك بار در استپ هنگامی که داشت خرمن دیگری را بار می کرد مچش را گرفتند، در پیری دیگر با مال غیر یکسر خودمانی شد: هر چه دم دست می یافت برمی داشت. بخل و امساکش تا به حدی بود که شمع يك کویکی را که در کلیسا در برابر شمایل نبکالای قدیس می گذاشت، همین که يك دم روشن می ماند، می آمد و خاموش می کرد و خاج بر خود کشان شمع را در جیب فرومی کرد. بدین سان همان يك شمع چه بسا که يك سال برایش دوام می کرد و اگر کسی او را از این کسی فزون از حد و از این سهل انگاری درباره خدا سرزنش می نمود، در پاسخ می گفت: «خدا از شما احمق ها عقلش بیس تره! او که احتیاجی به شمع نداره، اون از من تعظیم و احترام میخواد، پراش چه فایده از این که من ضرر بکنم؟ اون خودش تو معبد کاسب ها را شلاق زد.»

خبر سلب مالکیت از کولاک ها را لاپشینوف با آرامش خاطر دریافت کرد. دلیلی هم نداشت که بترسد. از مدتی پیش هر چیز گران بها را پنهان کرده یا به دست های مطمئن سپرده بود. در صورت برداری اموال خود او کمک نمود و به دیدن

آن که زن پیرش آه و زاری می کند به تهدید پا بر زمین کوفت و پس از يك دقیقه از سر آشتی گفت:

- داد و فریاد نکن، مادر، درد و رنج ما را خدا به حساب میآرد. خدای ارحم الراحمین همه چی را می بیند...

دیومکا یا همان لحن صاحب خانه همچنان جدی پرسید:

- ولی آیا نمی بیند آن پوستین تازه را کجا غیش کردی. تو؟
- کدام پوستین؟

- همان که یکشنبه پیش، وقتی داشتی می رفتی کلیسا، پوشیدی.
- پوستین تازه من نداشتم.

- داشتی و حالا هم تشریف برده جایی قایم شده.
- خدا گواه، اوشاکوف، نداشتم!

- خدا عذابت می کند، پدر! به چارمیخت میکشه!
- به مسیح قسم؟ بی خود داری میگی...

و لاپشینوف بر خود خاج کشید.

- تو داری بار گناهت را سنگین تر می کنی.

و دیومکا چشمکی به جمعیت زد و به زور از زن ها و قزاق ها لبخندی بیرون کشید.

- من گناهی به درگاهش نکرده ام، به حقیقت حق!

- پوستین را پنهانش کرده ای! روز قیامت جوابش را باید بدهی.
لاپشینوف خودداری نتوانست و بر جوشید:

- برای پوستینی که مال خودمه؟!
- برای این که پنهانش کردی!

- انگار خدا عقلش اندازه عمل تو است، با آن معز پوکت! اون خودش را قاطی
همچو کارهائی نمیکنه. پوستینی در کار نیست. شرم کن، به ریش من پیر مرد نخند.

از خدا و از خلق خدا شرم کن!
کندرات پرسید:

- تو خودت مگر سرم کردی که عوض دو تاکیل ارزن که برای بذر افشانی
ازت گرفتم سه تاکیل پس گرفتی؟

صدایش آرام و گرفته بود و در آن هیاهوی همگانی تقریباً شنیده نمی شد، ولی
لاپشینوف مانند جوانان به چالاکی برگشت و روبدو نمود:

- کندرات! پدرت مرد محترمی بود، ولی تو... به خاطر اون هم که شده، تو
نمی بایست دست به گناه بیری. تو کتاب مقدس نوشته: «به افتاده لگد نزن»... اما تو

چه رفتاری داری؟ کی من عوض دو کیل ازت سه کیل گرفتم؟ خدا را چه میگی؟ او

که همه چی را می بینه!
زن لاپشینوف با فریادی غضب آلود گفت:
- مردکۀ پاپتی، دلش می خواست ارزن را مفت به اش بدهند.
- داد و بیداد نکن، مادر! خداوند ما عیسی رنج برد و صبر کرد، و همین را
به مان امر فرمود. شکنجه ها دید، تاجی از خار و خس به سر گرفت و اشک خون
ریخت...

و لاپشینوف قطره اشکی قی گرفته را با آستین پاک کرد.
زن ها که در همه و گفت و گو بودند، خاموش شدند و آه کشیدند. رازمیوتوف
که نوشتن را به پایان رسانده بود، با ترسروئی گفت:
- خوب، دیگر، بابالاپشینوف، بجنب برو از این جا. اشک هاات چندان دل کسی
را نمیسوزاند. تو به خیلی ها بدکردی، و حالا، خودمان به حسابت رسیده ایم. بدون
دخالت خدا. دیگر برید بیرون!

لاپشینوف دست پسر نیمه لال و سفیه خود را گرفت و کلاه پوست بر سر او
نهاد و از خانه بیرون رفت. مردم هم از پی او روان شدند. در حیاط، پیر مرد، پس از
آن که دامن پوستین خود را روی برف گسترده، به زانو افتاد، بر پیشانی غم نشسته
خود خاج کشید و از چهار سو کرنش کرد.
رازمیوتوف دستور داد:

- ده، برو! برو!
ولی مهمه خفه ای میان جمعیت در گرفت، فریادهائی برخاست:
- دست کم، بگذارید، با خانه خودی وداع بکنه.
- دیگر شورش را در نیار، آندره ی! مردك يك پاش تو گوره، آن وقت تو...
کندرات فریاد زد:

- با این زندگی که داشت، کاش با هر دو تا پاش تو گور بره!
گلادیلن، پیرمرد مباشر کلیسا، در سخش دوید:
- برای دولت خوس رفصی می کنی؟ امثال سما را باید کتکتان زد.
- اما تو پیر گفتار را من چنان یزنم که راه خانه ات را گم بکنی!
لاپشینوف کرنس می کرد و خاج می کشید و بلند بلند، چنان که همه بشنوند و
در قلب زنان که آماده دل سوزی بودند کارگر افتد، می گفت:
- خدا نگه دارتان، مؤمن ها! خدا نگه دار، عزیزان! خدا تن سالم به اتان بده...
مالی را که من با خون دلم جمع کردم بخورید. من زندگی کردم، شرافتمندانه کار
کردم...

دیومکا از بالای پلکان خانه تلقین کرد:
- مال دزدی خریدم!

- ... با عرق پیشانیم يك لقمه نان به دست آوردم...
 - مردم را ورشکست کردم، نزول گرفتم، خودم دزدی کردم، آخ! دیگر سگ
 هرزه، دلم میخواد گلوت را بگیرم و سرت را به زمین بکوبم!
 - ... میگم، يك لقمه نان به دست آوردم، و حالا تو روزگار پیری...
 زن ها فین بالا می کشیدند و گوشه دستمالشان را به چشم می بردند.
 رازمیوتوف دیگر برآن بود تالاشینوف را از جا بلند کند و از دروازه بیرون بیندازد،
 حتی دیگر داشت فریاد می کرد: «مردم را تحريك نکن، و گرنه...» که ناگهان بالای
 پلکان ورودی، آن جا که دیومکا ایستاده به نرده تکیه داده بود، همه و غوغائی در
 گرفت...

زن لاشینوف از مطبخ به درآمد. سبدي پر از تخم غاز برای جوجه کشی به يك
 دست داشت و در دست دیگر غاز ماده ای، آرام و بی صدا، که چشمانش از تابش
 آفتاب و برف خیره گشته بود. سبد را دیومکا به اسانی گرفت، ولی پیر زن با هر دو
 دست به غاز چسبید:

- دست زن، کثافت! دست زن!
 دیومکا گردن کشیده غاز را به چنگ گرفته فریاد زد:
 - این غاز دیگر مال کالخوزه!...
 - ولش کن، چپول!
 - همچو ولت کنم که...
 - میگم بگذار برم!
 دیومکا نفس زنان داد می کشید:

- مال کالخوزه، غاز!... برامان بهار جوجه میکنه!... راحت را بگیر برو، پیر زن،
 و گرنه با اردنگ به جاهای نرمت... میگم جوجه میآره... هر چه خوردید بس تانه،
 شما...

زن لاشینوف، موها ژولیده و پا درچکمه نمدی به آستانه در تکیه داده، از
 خشم تف می کرد و می کشید.

غاز که ابتدا قار قار هراس خورده ای سر داده بود خاموش گشت، - ظاهراً
 دیومکا راه نفس بر او بسته بود - ولی همچنان سراسیمه و اربال و پر می زد. پرو كرك
 سفیدش مانند تکه های برف بالای پلکان چرخ می خورد. به نظر می رسید که تادمی
 دیگر دیومکا چیره می شود و غاز نیمه جان را از دست های استخوانی پیر زن بیرون
 می کشد، ولی در این لحظه مهره های گردن ترد غاز آهسته صدائی کرد و از هم
 گسست. زن لاشینوف ناپ تاپ کنان از بالای پله ها در غلتید و دامن برآمده اش
 در سرش در پیچید. دیومکا، از این حادثه نامنتظر آه از نهادش برآمد. سر جدا
 گشته غاز در دست، روی سبد پر از تخم ها که پشت سرش بود افتاد. از غرش

خنده‌ای که در گرفت و کس به یاد نداشت، آویزهای یخ لبه بام فرو ریخت. لاپشیوف که زانو زده بود برخاست، کلاه بر سر گذاشت، خشمگین دست پسرش را که آب از دهانش روان بود و به چیزی اعتنا نداشت گرفت و تقریباً به تاخت او را از حیاط بیرون کشید. زن لاپشیوف نیز که از درد و خشم سیاه گشته بود برخاست. پاچین خود را مرتب کرد و می‌خواست دست برده غاز بی سر را که دم درگاه افتاده بود بردارد که ناگهان سگ تازی زرد رنگی که دم پلکان پر سه می‌زد، به دیدن خونی که از گردن غاز بیرون زده بود، موها بر پشت راست ایستاده، ناگهان جست و غاز را از دم دست پیر زن گرفت و در میان سوت و هلهله بچه‌ها از میان حیاط به در برد.

دیومکا کله غاز را پشت سر زن لاپشیوف پرتاب کرد، و در حالی که با چسمان نارنجی رنگ همیشه حیرت زده به جهان می‌نگریست، به درون خانه رفت. و انفجار خنده‌ها هنوز تا مدتی بر فراز حیاط و کوچه‌های اطراف طنین افکند و گنجشگان را روی شاخه‌های خشک به ترس و اضطراب کشاند.

۱۲

مانند اسبی سرکش که به مانع سختی برخورد، زندگی در گرمیابی لوگ گوئی روی دو پا بلند شده بود. روزها قزاقان در کنج کوچه‌ها و در خانه‌های خود گرد می‌آمدند و درباره کالخور بحث و گفت‌وگو می‌کردند و به حدس و گمان می‌پرداختند. چهار شب پشت سر هم نیز جلسه دایر بود تا هنگام خروس خوان ادامه می‌یافت. در این روزها ناگولنوف چندان لاغر شد که گفتی مدتی دراز بیمار بستری بوده است. ولی داویدوف مانند گذشته آرامش طاهر خود را حفظ کرده بود و به زحمت اگر چین اطراف گونه‌هایش که بر اراده سخت‌کوش او دلالت داشت بالای لب‌ها عمیق‌تر گشته بود. او حتی موفق شده بود که در رازمیوتوف، که معمولاً شور و هبجان به آسانی در او در می‌گرفت و باز با آسانی بیش‌تری دچار سراسیمگی بی‌پایه می‌شد، اعتماد و اطمینان پدید آورد. آندره‌ی درده می‌گشت و با لبخند اعتماد که در نگاه سخت‌گیر چشمانش می‌درخشید به دام‌ها در اصطبل‌های اشتراکی سر می‌زد. آرکاشکای «سمسار»، که تا انتخاب دستگاه مدیریت کالخور، در رأس کارها قرار داشت، هر دم می‌گفت:

– شاخشان را می‌نسکنیم! همه وارد کالخور خواهند شد.

دو درصد دهقانان به کالخور جلب شده اند، ولی کار جلب دیگران با آهنگ بسیار سریع ادامه دارد.

کولاهائی که از خانه های خود بیرون رانده شده بودند نزد خویشاوندان و دوستان خود جای گرفتند. فرول «دریده» که تیموفنی را مستقیماً پیش دادستان استان فرستاده بود و در خانه دوست خود بورشچوف زندگی می کرد، و این بورشچوف همان بود که در اجتماع دهقانان بی چیز از رأی دادن سر باز زده بود، و اینک در خانه تنگ دو اتاقه او فعالان کولاک ها گرد می آمدند.

روزها، آنان برای آن که از گوش نامحرم و چشم کنجکاو برکنار باشند، برای آن که مردم نبینندشان و توجه شورای ده جلب نشود، تک تک یا دو دو از پشت خانه ها و خرمنگاه ها خود را به خانه بورشچوف می رساندند. داوید گایف به آن جا می آمد و نیز آن گرگ باران دیده مکار، لاپشینوف، که پس از سلب مالکیت خود را به گدائی می زد و «برای رضای مسیح به من بی چاره...» می گفت. گاه گاه یاکوف لوکیچ آسترونوف هم آن جا سر و گوسی آب می داد. برخی از دهقانان میانه حال نیز که سفت و سخت مخالف کالخور بودند، مانند نیکلای لوشنیا و دیگران - به «ستاد» می آمدند. همچنین، گذشته از بورشچوف، دو تن از دهقانان بی چیز به آن جا می آمدند. یکی واسیلی اتامانچوکوف، قزاقی بلند قامت، همواره حاموش، که ابرو نداشت و سر و صورتش همواره از ته تراشیده مانند تخم مرغ صاف بود. و اما دیگری نیکیتاخو پروف نام داشت که زمانی توپچی هنگ گارد و همقطار پودیتولکف بود، و او در جنگ داخلی همواره خود را از خدمت برکنار داشته بود تا آن که در ۱۹۱۹ ناگزیر به سفیدها پیوست و در دسته کالموک های مأمور سرکوبی، زیر فرمان سرهنگ آشتیموف، خدمت کرد. این حادثه مسیر زندگی بعدی خو پروف را در دوران حکومت شوروی مشخص کرد. سه تن از مردم ده - یاکوف آسترونوف و پسرش و نیز لاپشینوف پیر - به هنگام عقب نشینی سال ۱۹۲۰ او را در کوشچفکا در دسته مأمور سرکوبی به فرماندهی آشتیموف دیده بودند که نوار سفید گروهبانی روی سر دوشی اش دوخته بود، و دیده بودند که او چه گونه با سه قزاق - کالموک دیگر کارگران دستگیر شده راه آهن را برای بازپرسی نزد آشتیموف هل می دهد... و دیده بودند که... اما، پس از آن که خو پروف از نووروسیسک به گرمیاچی لوگ بازگشت و دانست که آسترونوف و لاپشینوف نیز جان به سلامت به در برده آمده اند، زندگی دیگر بر او تلخ گشت. در سال های سرکوب بی رحمانه ضد انقلاب، توپچی فراخ سینه هنگ گارد با چه ترس و وحشتی دست به گریبان بود! او که، هنگام نعل کوفتن، هراسی را تنها با گرفتن سم پای عقب می توانست

نگهدارد، هر گاه که با لاپشینوف برمی خورد و لبخند پر مکر او را می دید، مانند برگ سرمازده بلوط در آخر پائیز می لرزید. خویروف از او بیش از هر کسی می ترسید. هنگام برخورد با او، در حالی که به رحمت می توانست لب بجنباند، با صدای گرفته می گفت:

- پدرجان، باعث نابودی يك فزاق بی چاره نشو، مرا لونده!

لاپشینوف که وانمود می کرد رنجیده است، او را مطمئن می ساخت:

- چی میگی، نیکیتا! مسیح یارت باشد! مگر این صلیب نیست که من به گردنم آویخته ام؟ خدا چی به امان دستور فرموده: «همنوعت را به اندازه خودت دوست بدار». حتی فکرش را هم نکن، به کسی نمیگم! سرم را ببرند، ازم حرف در نیاید. من، طبیعتم اینه... چیزی که هست، گاه که لازم شد، تو هم کمکی بکن... آن جا تو جلسه ها، شاید یکی ضد من حرف بزنی، یادولتی ها خواسته باشند برام بزرقصانند... تو ازم جانبداری کن... خوب دیگر، دست دست را می شور. و آن که شمشیر بلند کنه با شمشیر کشته میشه! همین هست یا نه؟ يك چیزی هم می خواستم ازت خواهش کنم، تو کارشخم زنی کمکی به ام بکن. خدا پسری به ام داده دیوانه، کمکی ازش بر نمی آد، مزدور گرفتن هم گران تمام میشه...

سال به سال، نیکیتا خویروف به لاپشینوف کمک کرد؛ برایش به رایگان شخم کرد، زمین را شانه کشید، دم خرمکوب ایستاد و گندم در ماشین ریخت. بعد هم به خانه آمد و کنار میز نشست و چهره پهن و سرخ موی خود را میان دست های آهنین خود گرفت و با خود اندیشید: «تا کی میشه این جوری بود؟ می کشمش!»
یاکف لوکیچ آسترونوف او را با خواهش های خود به ستوه نمی آورد، تهدیدش نمی کرد، می دانست که اگر نه همان برای يك بطری ودکا، بلکه برای يك چیز بزرگ هم از او خواهشی می کرد خویروف جرأت سرپیچی نخواهد داشت. و این ودکا را هم یاکف لوکیچ زود به زود در خانه او می نوشید و همواره هم از او تشکر می نمود: «از این که مهمانم کردی ممنونم».

و خویروف در دل می گفت: «آی که پیره تو گلوت، خفیات کنه!» و مست های سنگین نیم پودی خود را با کینه و بیزاری زیر میز می فشرد.

پولووتسف همچنان در خانه یاکوف لوکیچ به سر می برد، در اتاقکی که پیش از آن مادر پیر یاکوف در آن زندگی می کرد. پیر زن به بالای بخاری نقل مکان کرده بود، و پولووتسف در اتاقک او روی خوابگاه باریک و کوتاه دراز کشیده پاهای خمیده و پررنگ وپی خود را به سنگ داغ تکیه می داد و دمامد سیگار دود می کرد. شب ها غالباً در خانه به خواب رفته راه می رفت... يك درهم صدا نمی کرد، چه

لولاهايشان همه به دقت با چربی غاز روغن مالی شده بود. گاه او پوستین نیم تنه اش را بر دوش می افکند و سیگار را خاموش می کرد و می رفت تا به اسب که در انبار پنهان بود سری بزند. اسب که دیر زمانی در يك جا مانده بود، او را با شیهه ای لرزان و فرو خورده پذیره می شد، تو گوئی می دانست که اکنون وقت آن نیست که احساسات خود را به صدای بلند بیان دارد. صاحبش وی را با دست های خود نوازش می کرد و با انگشتان راست ایستاده و آهتین خود مفصل های پاهای او را می مالید. يك بار در شبی بس تاریك اسب را از انبار کاه بیرون آورد و برهنه سوارش تند و در استپ تاخت. پیش از سپیده بازگشت. اسب خیس بود و همه اندامش گوئی با عرق بسته بود، و دو پهلوی او را که تند بالا و پائین می آمد لرزش های آهسته و سنگینی متشنج می داشت. بولووتسف صبح به یاکوف لوکیچ گفت:

- رفتم به استانیترای خودم. آن جا دنبال من می گردند... قزاق ها آماده اند و فقط منتظر دستورند.

به دستور و صلاح اندیسی او بود که، در دومین جلسه همگانی دهقانان گرمیچی درباره مسئله کالخور، یاکوف لوکیچ به سخن در آمد و همه رابه ورود در کالخور دعوت کرد. او با سخنان سنجیده و مثبت خود، و همچنین از این رو که پس از گفتار چنان مرد با صلاحیتی که ورود خود را به کالخور اعلام می داشت یکباره سی و يك تن در خواست عضویت کردند، موجب خوشنودی وصف ناپذیر داویدوف گردید.

یاکوف لوکیچ درباره کالخور بسیار سخن گفت، آری، ولی روز دیگر گشت زنان به خانه ها رفت و دهقانان میانه حالی را که شایسته اعتماد و مخالف کالخور بودند با پول پولووتسف مهمان کردو، پس از آن که خود نیز اندکی نویسد، نوای دیگری ساز کرد:

- چه ساده ای تو، برادر! من بیس تر از تو لازمه تو کالخور برم. نمی توانم برضد آن حرف بزنم. می زندگیم خوب بوده، می توانند جزو کولاک ها بگذارندم. ولی تو چی احتیاجی داری خودت را آن تو بچپانی؟ مگر یوغ را ندیده ای؟ تو کالخور چنان یوغی به گردنت بیندند، برادر، که دنیا به چشم تیره و تار بشه! و آهسته به باز گفتن حکایت هایی که دیگر از بر شده بود می پرداخت: شورش که تدارك دیده می شد، اشتراکی شدن زن ها، و اگر شنونده آسان پذیر نبود و با کینه توزی خود را آماده هر کار نشان می داد، در پی راضی کردنش بر می آمد، حواش و التماس می کرد، و حتی دست به تهدید می زد که «دوستانمان» از آن ور مرز خواهد آمد و آن وقت حصص را کف دستش خواهند گذاشت، و در پایان هم به مقصود خود نایل می آمد: هنگامی که از آن خانه می رفت، دیگر موافقت طرف را

برای ورود به «اتحادیه» به دست آورده بود.

کارها به خوبی و خوشی پیش می‌رفت. یاکوف لوکیچ در حدود سی تن قزاق را با خود هم‌دست کرد و بسیار به جد به آنان گوشزد کرد که نباید پیوستن خود را به «اتحادیه» و گفت‌وگونی را که او با ایشان داشته است با هیچ کس در میان نهند. ولی روزی که برای به اتمام رساندن کارها به ستاد کولاک‌ها رفت، (او و پولووتسوف به کولاک‌های سلب مالکیت سده و کسانی که در پیرامانشان گرد آمده بودند اعتمادی خلل ناپذیر داشتند و چون جلب آنان را کار آسانی می‌سمردند آن را برای وهله آخر وا گذاشته بودند). درست در همان جا برای نخستین بار تیرش به سنگ خورد... یاکوف لوکیچ چوخارا به خود پیچید و پیش از غروب به خانه بورشچوف رفت. بخاری کوتاهی در اتاق می‌سوخت. همه جمع بودند. صاحب خانه - تیموفتی بورشچوف - زانو زده سرشاخه‌های خشک ریز را در دهانه بخاری می‌انداخت. روی نیمکت‌ها و در کتج اتاق روی توده کدوتبیل که مانند نوار مدل سنت ژرژ رگه‌های نارنجی رنگ و سیاه بر آن بود، فرول «دریده» و لاپشینوف و گایف و نیکالای لوسینا و آتامانچوکوف و خوپروف توپچی نشست بودند. تیموفتی، پسر فرول «دریده» که همان روز از مرکز استان برگشته بود، پشت به پنجره ایستاده حکایت می‌کرد که دادستان چه گونه با خسوف او را پذیرفت و به جای رسیدگی به شکایت او می‌خواست باز داشتش کرده به مرکز بخش باز گرداند. یاکوف لوکیچ وارد شد و تیموفتی از سخن باز ایستاد، ولی پدرش او را به گفتن تشویق نمود: «از خودمانه، پسر. ترس نداشته باش.»

تیموفتی داستان خود را به پایان رسانید و با چشمانی که برق می‌زد گفت:
- زندگی جوری شده که اگر حالا يك دسته‌ای بود، سوار می‌شدم و خون کمونیست‌ها را می‌ریختم.
یاکوف لوکیچ نیز تأیید کرد:
- زندگی سخت نده، سخت... تازه، اگر به همین جا ختم می‌شد باز جای شکرش باقی بود...

فرول «دریده» خشمگین گفت:

- دیگر از این بدتر انتظار چی را باید داشت؟ به تو کسی دست نزده، به ات هم خوش می‌گذره. اما من دیگر باید نامم را گدائی بکنم. هر دومان در زمان تزار زندگی تقریباً یکسانی داشتیم، تو حالا انگار بادت کردند، اما من حنی چکمه‌های نم‌دیم را از پاهام در آوردند.

- من ترسم از این نیست. میگم نکته اتفاقی بیفته...

- چه اتفاقی؟

- مثلاً جنگ...

- خدا از دهنش بشنفته! به حی قدیس یگور پیروزگر! تو رساله آبی دین هم نوشته که...

- اگر هم شده، مثل قزاق‌های ویونسسکایا، تو سال ۱۹، با چوب و چماق راه می‌افتیم.

- آخ، دل و روده‌شان را بیرون می‌کشیم!...
آتامانچوکوف از زمانی که در نزدیکی استانیترای فیلونوفسکی در ناحیه گلو زخم برداشته بود با صدائی زیر و نامفهوم حرف می‌زد، چنان که گفتی در نی لبک می‌دمد:

- مردم دیگر به جان آمده‌اند، با چنگ و دندان می‌جنگند.
یاکوف لوکیچ با احتیاط و در پرده گفت که استانیترای مجاور آرام نیست، و گویا که در پاره‌ای جاها راه و رسم زندگی را به سیوه قزاقی به کمونیست‌ها می‌آموزند. به همان سادگی زمان‌های قدیم که سر آتامان‌هایی را که موجب ناخوشنودی قزاق‌ها گشته خود را به مسکو وابسته بودند در کیسه کرده به ایشان می‌انداختند. او آهسته و شمرده سخن می‌گفت و هر کلمه را خوب می‌سنجید. در ضمن سخن یادآور شد که ناراحتی همه جا در قفقاز شمالی حکم فرماست، در استانیترای کوهپایه هم اکنون زن‌ها را اشتراکی کرده‌اند و کمونیست‌ها خود پیش از همه آشکارا با زن‌های دیگران می‌خوابند، و نیز انتظار پیاده شدن نیروها در بهار می‌رود. او می‌گفت که همه را افسر آشنائی که با او در یک هنگ خدمت می‌کرده و هفته پیش از گرمیاچی عبور کرده به او گفته است. یاکوف لوکیچ تنها یک نکته را ناگفته گذاشت، آن این که افسر مزبور هم اکنون در خانه او پنهان است.

نیکیتا خوروف که تا این دم همواره خاموش مانده بود پرسید:
- یاکوف لوکیچ، این یکی را تو برام بگو خوب، آمدیم و شورش کردیم، کلک کمونیست‌های خودمان را هم کُندیم، بعد چی؟ افراد میلِس را ما از عهده‌شان بر می‌آئیم، ولی وقتی که واحدهای ارتش را از استانیترای سرمان فرستادند، راهمان را باید از روی ستاره‌ها حدس بزنیم. ولی آخر تو جنگ واحدها را باختی راه نمی‌افتند که برند، جاده‌هاشان را از رو نقشه پیدا می‌کنند، نقشه‌ها را هم تو ستادها می‌کشند. ما دست و بازو خواهیم داشت، اما کله نه.

یاکوف لوکیچ با شور و گرمی به وی اطمینان داد:
- کله هم خواهیم داشت. افسرها پیدایشان میشه. آن‌ها از فرمانده‌های سرخ بیش‌تر باسوادند. قبل از این که افسر بشند، دانشکده سابق را دیده‌اند، علم درست و حسابی یاد گرفته‌اند. سرخ‌ها مگر چه فرمانده‌هایی دارند؟ همین ماکار ناگولنوف را بگیرم. شمیر زدن و سر بریدن از دستش برمیاد، ولی آیا میتونه یک